

دری که وجود نداشت

روزی روزگاری تاجری ثروتمند در حاشیه‌ی جنگلی، در دهکده‌ای کوچک در سرزمین‌های دوردست زندگی می‌کرد. هرچند بیشتر روزهایش را در سفر می‌گذراند، اما به اندازه‌ای در خانه حضور داشت که به همسرش دو دختر هدیه دهد؛ دختر بزرگ‌تر با موهایی تیره و دختر کوچک‌تر با موهایی طلایی، که تنها یک سال با یکدیگر فاصله‌ی سنی داشتند.

پدرشان سرد و دور بود و مادرشان عجیب؛ او اغلب خود را برای ساعت‌ها در اتاقش حبس می‌کرد. دخترانش وقتی گوش‌هایشان را به در می‌چسباندند، صدای صحبت کردن او با کسی را می‌شنیدند، اما تنها دختر بزرگ‌تر، آنیا، توانست پاسخی را تشخیص دهد. صدایی که شنید آن‌قدر نازک و خش‌خش‌دار بود که تقریباً می‌توانست باور کند صدای برگ‌هایی است که به پنجره می‌خورند.

در یکی از روزهای زمستانی، زمانی که آنیا شانزده ساله بود، مادرشان در اتاقش را قفل کرد و دیگر آن را باز نکرد. پس از سه روز، خدمتکاران در را شکستند و با اتاقی خالی مواجه شدند. پنجره‌ها بسته بود، زمستان در بیرون زوزه می‌کشید و زن ناپدید شده بود. اما چیزی از خود به جا گذاشته بود: روی زمین، در میان لکه‌ای از خون، خنجری استخوانی.

آنیا شنید که خدمتکاران درباره‌ی آن پچیچ می‌کنند و به آرامی وارد اتاق شد تا خودش ببیند. لکه‌ای که روی زمین پیدا کرد، او را با وحشتی از خون چنان هراسان کرد که از آن پس پارچه‌های ماهانه‌اش را در تاریکی می‌شست.

خدمتکاران به پدر دخترها خبر دادند که همسرش یا مرده است، یا ناپدید شده، یا شاید بدتر از آن. مدتی گذشت و پاسخی از او نرسید. تا اینکه در نخستین روز گرم بهار، او با کالسکه‌ای ناآشنا به خانه آمد.

درون کالسکه، مادر جدید دخترها بود. با کفش‌های ابریشمی، در حالی که به بازوی پدرشان تکیه داده بود، بر سنگ‌فرش‌ها قدم گذاشت. او از آنیا کوتاه‌تر بود، با انبوهی از موهای روشن و چشمانی آبی که با سردی از یک نادختی به دیگری می‌نگریست.

برای نیمسال، پدرشان در خانه ماند، شیفته‌ی همسر جدیدش و تحمل‌کننده‌ی فرزندانش. آن‌ها همچنان که همیشه بودند، بی‌پروا و آزادانه رفتار می‌کردند، چرا که تا آن زمان به خود بزرگ کردن عادت کرده بودند و به نامادری جدیدشان اهمیت چندانی نمی‌دادند.

اما در نهایت پدرشان از آن زن خسته شد، همان‌طور که زمانی از مادرشان خسته شده بود—همان‌طور که همیشه از دخترانش خسته بود. در آن روز، او همسر جدیدش را بوسید و خداحافظی کرد، به دخترانش سری تکان داد و رفت.

حالا نامادری‌شان اختیار کامل خانه و دخترخوانده‌هایش را در دست داشت. چه از روی بی‌حوصلگی و چه از روی شرارت، نتیجه در نهایت یکسان بود. ابتدا با تندی به دخترها پرخاش می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست همیشه نزدیکش بمانند. سپس آن‌ها را از خود می‌راند و با کوچک‌ترین بهانه‌ای به آن‌ها سیلی می‌زد. قیچی‌ای در جیبش داشت تا دسته‌هایی از موهای بلندشان را ببرد. وقتی از خانه بیرون می‌رفت، آن‌ها را در خانه حبس می‌کرد—به گفته‌ی خودش برای این‌که شیطنت نکنند. اما آن‌ها را در اتاق مادرشان نگه می‌داشت، جایی که پنجره‌ها چنان تاب برداشته بودند که باز نمی‌شدند و لکه‌ای روی زمین مثل دهانی سیاه و نفرت‌انگیز آنیا را به تمسخر می‌گرفت. تخت مادرشان پس از ناپدید شدنش به هیزم تبدیل شده بود و تمام اشیای زیبایی که او خود را با آن‌ها احاطه کرده بود یا فروخته شده بودند یا در جایی قفل شده بودند. دخترها مثل دانه‌هایی در اتاق خالی می‌چرخیدند و از لکه‌ی سمی روی زمین دوری می‌کردند.

در ابتدا نامادری‌شان تنها برای چند ساعت از خانه دور می‌ماند. سپس این غیبت‌ها به تمام روزها کشیده شد و بعد به شب‌های کامل. اولین باری که آن‌ها را از غروب تا روز بعد در خانه حبس کرد، آنیا آن‌قدر به در کوبید و فریاد زد که گلویش خشک و دستانش زخمی شد، اما هیچ‌کس نیامد.

وقتی نامادری بالاخره در را باز کرد، بینی‌اش را چین داد و چیزی گفت. سرمه و سرخاب روی گونه‌هایش به شکل چرخش‌های آب‌نباتی ذوب شده بودند؛ او حاضر نبود به چشمان دخترخوانده‌هایش نگاه کند.

روزی فرا رسید که او آن‌ها را با کاسه‌ای سیب و کوزه‌ای آب در اتاقی حبس کرد و دیگر بازنگشت. خورشید برآمد و فرو نشست، برآمد و فرو نشست. در روز سوم، آنیا از پنجره به بیرون نگریست و دید که خدمتکاران با وسایلشان بر دوش، در حال پایین رفتن از جاده هستند.

خانه خالی بود. سیب‌ها خورده شده بودند و آب مدت‌ها پیش تمام شده بود. پنجره باز نمی‌شد و شیشه حتی وقتی آنیا با چکمه‌اش به آن ضربه می‌زد، نمی‌شکست.

آن شب خواهران در میان کف اتاق کنار هم دراز کشیده بودند و تلاش می‌کردند یکدیگر را گرم نگه دارند. لیسبت در خوابی سبک فرو رفته بود که آنیا صدایی را شنید که تقریباً از یاد برده بود. صدایی شبیه خش‌خش برگ‌هایی که بیرون از پنجره‌ای نیمه‌باز به هم می‌خورند.

صدا از لکه‌ی خون روی زمین برخاست. آرام‌آرام به سوی آن خزید و گوشش را درست بالای آن قرار داد و نفسش را حبس کرد. در عمق، عمق شب بود که خش‌خش‌ها به صدایی بدل شدند.

صدایی به او گفت: «خواهی مرد.»

آنی با عصبانیت غلت زد. در ذهنش با شدت پاسخ داد: می‌دانم. ما همین حالا هم نیمه‌جان هستیم.

تو خواهی مرد، صدا دوباره گفت. مگر اینکه...

و به او گفت که چگونه می‌تواند خود و خواهرش را نجات دهد. چگونه می‌تواند جهان را به اندازه‌ای تغییر دهد که بتوانند زندگی کنند.

این کار به خون نیاز داشت.

وقتی خورشید طلوع کرد، آنیا به لیزبت گفت که چه چیزی یاد گرفته است. مادرشان نمرده بود، او رفته بود. او با جادو دری ساخته بود که او را به جایی بسیار دور برده بود. خون مادرشان با آنیا سخن گفته بود و به او یاد داده بود که چگونه دری برای خودش بسازند.

این یک دروغ بود. آنیا بی‌رحم نبود، او ترسیده بود. فکر باز کردن رگ‌های خودش، وحشتی در او برمی‌انگیخت که شبیه سقوطی بی‌پایان بود، سقوطی که مدام به جلو و جلوتر ادامه داشت. او طعم

تلخ این دروغ را فرو داد و چاقوی استخوانی را از جایی که صدا به او گفته بود پیدا می‌کند، برداشت: پشت یک آجر لق درون شومینه.

چون من جادوگرم.

لیزبت سر تکان داد، اما چیزی در نگاهش به آنیا می‌گفت که می‌دانست این کلمات دروغی بیش نیستند.

این او را خشمگین کرد. وقتی تیغه را بر روی مچ دست خواهرش کشید، خشم او را بی‌دقت کرد و تیغه بیش از حد عمیق برید.

لیسبت هیچ نگفت وقتی که خواهرش مچ او را گرفت و با آن در را نقاشی کرد.

ابتدا کناره‌های آن را نقاشی کرد، در دو خط پیوسته، مچ دست لیزبت را بر روی سنگ کشید. دخترک را تا جایی که توانست بالا برد تا یک تیرک افقی در بالای آن نقاشی کند. وقتی آنیا او را دوباره روی پاهایش گذاشت، لیزبت به سفیدی گوشت یک سیب شده بود.

آنیا از چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی خواهرش روی برگرداند و کلماتی را بر زبان آورد که خون را به دری تبدیل می‌کرد. کلماتی که صدا سه بار در گوشش زمزمه کرده بود تا فراموش نکند.

ناگهان سنگ خون را به خود کشید و سرخی آن به خطوطی از نور گرم و سفید تبدیل شد. در تازه‌ساخته به سوی آن‌ها باز شد و نفسی از هوای گرم و عطری شبیه به پنبه‌ی تمیز بیرون داد. آن‌ها دست‌های یکدیگر را گرفتند و به باز شدن در نگاه کردند.

سپس، لیزبت ناله‌ای کرد، تلو تلو خورد و بر زمین افتاد. دستش دراز شد و نوک انگشتان سردش تقریباً به در نزدیک شد.

دری که وجود نداشت، و سپس پدیدار شد. دری که با خون زندگی‌بخش او تغذیه شد.

در لحظه‌ای که او آخرین نفسش را رها کرد، نور سفید لرزید و به سبز تبدیل شد. سبزی شبیه زخم‌های عفونی، کابوس‌ها، و پوسته‌ی کپکی که روی نان یک‌هفته‌ای خزیده باشد. بوی پنبه به گرد و غبار تبدیل شد و در گلوی آنیا گیر کرد. او خود را به در کوبید، اما دیگر دیر شده بود. در، ذره‌ذره باز شد و هوای نمناک و سنگینی را مانند دهان یک سرداب به بیرون دمید.

آنی فکر نمی‌کرد که مادرش پشت آن در باشد، اما جای دیگری برای رفتن نداشت. او لیزبت را بلند کرد و از در عبور داد.

اتاقی که او وارد آن شد، درست شبیه به اتاقی بود که ترک کرده بودند، اما وارونه.

چشم آنیا به جایی افتاد که لکه‌ای روی زمین باید می‌بود. به جای آن، حوضچه‌ای از خون تازه و روشن دیده می‌شد. او با لنگی از اتاق عبور کرد، در حالی که هنوز بدن خواهرش را در آغوش داشت، و در را با شدت باز کرد.

راهروی پشت آن به جای اینکه به سمت راست بپیچد، به سمت چپ خم شده بود و فانوس‌های روی دیوار ناپدید شده بودند و به جای آن‌ها، نقاشی‌هایی از افرادی که آنیا نمی‌شناخت، قرار گرفته بود.

چشمانشان حفره‌هایی سوخته بود و دهان‌هایشان خیس و سرخ. تالار با نوری سبز و سنگین زمزمه می‌کرد.

آنی با در آغوش گرفتن لیسبت، در خانه حرکت می‌کرد. خانه سرد بود و بوی گرد زغال و آهن می‌داد. در هر شومینه شعله‌های بی‌حرارت پیچیده بود. بر روی هر میز، بشقاب‌هایی از گوشت فاسد یا گل‌های تیره و براق قرار داشت که گرده‌هایشان با رنگی زنده از دلشان می‌چکید.

وقتی در ورودی را باز کرد، دید که بیماری فراتر از خانه گسترش یافته است. شاخه‌های درختان به استخوان‌های باریک تبدیل شده بودند و گرد و غبار جاده به خاکسترهای خش‌خش‌کنان.

من این کار را کردم، با خود گفتم. من خواهرم را کشتم—مرگ او دری ساخت، و آن در به سوی مرگ گشوده شد!

ساعت‌ها طول کشید، اما آن‌قدر در خاک سوخته زمین را کند که توانست خواهرش را دفن کند. سپس به سمت شهر به راه افتاد تا ببیند آیا می‌تواند چیزی زنده پیدا کند.

شهر مکانی بود پر از وحشت‌های غریب. نه جسمی دیده می‌شد و نه نشانی از زندگی، تنها آسمانی سنگین که سراسر جهان را در نوری به رنگ بیماری غرق کرده بود، خانه‌هایی قفل‌شده و پنجره‌هایی که با سیاهی کورکننده‌ای رنگ‌آمیزی شده بودند.

آنها اندوهگین بود و سرگردان، اما هرگز خسته نمی‌شد. او نه به خواب نیاز داشت، نه به غذا و نه به نوشیدنی، و هنگامی که چاقوی استخوانی را بر مچ دست خود کشید، حتی خراشی بر پوستش نیفتاد. در ناامیدی، از تاک‌هایی که از دیوارهای کلبه‌ای فرو ریخته بودند بالا رفت و خود را به روی سفال‌های خاکستری و فرسوده‌ی سقف رساند. از آنجا، پرید.

او همچون برگی پاییزی به زمین فرود آمد، بی‌آنکه آسیبی ببیند.

آنجا افتاده بود، دعا می‌کرد که همه‌چیز به پایان برسد، هرچند هر دعایی به تلخی همان دروغی بود که خواهرش را به کام مرگ کشانده بود.

در همان لحظه بود که صدا بار دیگر با او سخن گفت.

مدت زیادی گذشته بود از زمانی که او روی زمین اتاق خواب مادرش دراز کشیده بود و اجازه می‌داد اتاق رازهایش را در گوش او نجوا کند. بیشتر از آنچه که فکر می‌کرد. در دوردست‌ها، نامادری‌اش بر اثر تب از دنیا رفته بود. پدرش همسر جدیدی گرفته بود که برای او پسری به دنیا آورده بود.

«آیا مرا به خانه باز می‌گردانی؟» آنیا با التماس گفت.

صدا پاسخ داد: «تو سؤال اشتباهی می‌پرسی.»

او را از میان شهر عبور داد و به سوی قبر بازگرداند که در مقابل خانه پدرش کنده بود. از آنجا درخت گردوی سیاهی رشد کرده بود. آنیا برگ‌های خش‌خش‌کننده‌اش را لمس کرد و دستش را بر تنه آن گذاشت.

با صدایی شبیه به آه، درخت سه گردو را در دستان او انداخت.

او آن‌ها را یکی‌یکی باز کرد.

اولی لباسی از ساتن به رنگ بال‌های شب‌پره در دست داشت.

دومی یک جفت دمپایی در دست داشت که سیاهی براق آن‌ها همچون درخشندگی چوب فسیل‌شده بود.

سومی سنگی شفاف به اندازه یک چشم در دست داشت.

وقتی از میان سنگ نگاه کرد، جهان اطرافش با شکوهی زنده و پر جنب‌وجوش جان گرفت.

روز روشن بود، درختان در حال شکوفه دادن بودند، و یک کالسکه با سرعت به سوی او می‌آمد. راننده او را نمی‌دید، اما اسب متوجه شد و با شیهه‌ای بلند، سم‌هایش را بالای سر آنیا بلند کرد.

او سنگ را رها کرد و به قلمرو غم‌انگیز خود بازگشت. اکنون فهمید که خواهرش چه چیزی به او داده بود: پنجره‌ای به سوی سرزمین زندگان.

صدا به او گفت: هر کاری که می‌خواهی با آن انجام بده، اما هدیه‌های خواهرت را هدر نده.

آنیا صبر کرد تا نور سبز به تیرگی فرو رود و شب را در این سرزمین میان‌گذر نشان دهد. او لباس بال‌پروانه‌ای و کفش‌هایش را پوشید. موهای سنگینش را به عقب شانه کرد. سپس سنگ را به چشمش نزدیک کرد.

او خانه‌اش را همان‌گونه که زمانی می‌شناخت، دید؛ وقتی دختری بود با مادری، پدری و خواهری به نام لیزبت. سنگ را مانند روزنه‌ای در دست نگه داشت و دور خانه چرخید و از پنجره‌هایش به درون نگرست.

در اتاقی که با نور شمع روشن شده بود، زنی زیبا را دید که پیانو می‌نواخت. پدرش در حالی که لیوانی شری در دست داشت و موهایش رگه‌هایی از خاکستری داشت، نشسته بود. و پسری که کمی از او بزرگ‌تر بود. او قدبلند و لاغر بود، در حال ورود به دوران مردانگی اما هنوز به آن نرسیده بود.

پدر آنیا با افتخار به او نگاه کرد و دستش را با تحسین بر شانه‌اش زد.

نگاه پسر به‌طور بی‌هدف در اتاق چرخید، از مادرش که پشت پیانو نشسته بود گذشت و سرانجام بر آنیا متوقف شد.

اخم‌کنان به سمت پنجره رفت. آنیا با ترس عقب کشید وقتی که پدرش به پسرش پیوست. پسر اشاره کرد، اما پدرشان نگاهش را از او گذراند و سرش را به نشانه‌ی انکار تکان داد. سرانجام پرده‌ها را کشید و بست.

آنیا در باغ منتظر بود، در لباسی به رنگ شعله‌های سرگردان.

وقتی دستش را پایین آورد، در مکانی از آلاچیق‌های پوسیده و استخوان ایستاده بود.

وقتی سنگ را دوباره به چشمش نزدیک کرد، توانست چمن نرم و نور کوتاه‌مدت کرم‌های شب‌تاب را ببیند. پسر را دید که به سوی او می‌آمد، گام‌هایش مردد اما چهره‌اش پر از اشتیاق بود.



اما باید درست باشد، این‌طور نیست؟ او پرسید.

آنها چیزی نگفت.

او التماس کرد.

او سکوت کرد.

چرا ؟ آنها به او لبخند زد، همان‌طور که زمانی دیده بود نامادری‌اش به پدرش لبخند می‌زند. او اجازه داد که او به دهانش نزدیک شود، نزدیک‌تر، پیش از آنکه دستش را پایین بیندازد و به باغ مرده بازگردد.

پسر پدرش شب‌های زیادی را صرف ملاقات‌های شبانه کرد تا بتواند پرسش درست را بپرسد. تا آن زمان، چشمانش از بی‌خوابی گود افتاده بود و با عشقی همچون گرسنگی به او نگاه می‌کرد.

او سرانجام پرسید.

لبخندی زد و دهانش را به گوش او نزدیک کرد.

او به او گفت که چگونه می‌توانند در کنار هم باشند. چگونه او می‌تواند جهان را به اندازه‌ای دگرگون کند که او بتواند در کنارش بایستد.

این کار نیاز به خون خواهد داشت.

او کلمات را به او آموخت، سه بار آنها را تکرار کرد تا به خاطر بسپارد. چاقوی استخوانی‌اش را در دست او گذاشت. و تماشا کرد که چگونه مچ خون‌آلودش را بر دیوار خانه پدرش کشید و با آن دری

را نقاشی کرد. او در حالی که کلمات را می‌گفت، تلوتلو می‌خورد؛ چهره‌اش، آینه‌ای از چهره پدرشان، رنگ‌پریده شده بود.

خون به دری تبدیل شد که درزهایش با نوری سبز و شیطانی می‌درخشید. آنیا سنگ را از جلوی چشمش پایین انداخت وقتی که در باز شد.

پسر ناپدید شد و نور به روشنایی گرم و طلایی چراغ خانه تبدیل شد. هنگامی که آنیا از در عبور کرد، می‌توانست کمترین لمس حضور نابرداری‌اش را حس کند که از کنار او می‌گذشت و وارد مکانی بی‌جان می‌شد که مرگ آن را ساخته بود.

سپس او در خانه پدرش ایستاده بود، زنده و تنها، و مرگ احساس نمی‌کرد که فریب خورده است، زیرا او یک زندانی را با زندانی دیگری عوض کرده بود. سنگ را برای لحظه‌ای بلند کرد تا از میان آن نگاهی به پسری بیندازد که به جای او ایستاده بود، با چهره‌ای وحشت‌زده، و سپس سنگ را در جیبش گذاشت.

او به آشپزخانه رفت و قاشق‌قاشق عسل خورد، مشتمشست گوشت را بلعید و گذاشت شراب از چانه‌اش پایین بریزد. سپس از پله‌ها بالا رفت و به اتاق خواب پدرش رسید، جایی که او در کنار همسرش خوابیده بود. چاقوی استخوانی‌ای که از پسر گمشده پس گرفته بود، در جایی که بر سینه‌اش تکیه داشت، می‌لرزید.

او گلوی پدرش را نبرید. گلوی همسر او را برید. سنگ را در دست زن مرده گذاشت، جایی که پدرش بی‌تردید آن را پیدا کند. و آن را به چشمش بگیرد، تا دنیای مرده‌ای را ببیند که در کنار دنیای خودش کمین کرده بود، و پسری را که همیشه او را صدا می‌زد، اما هرگز نمی‌توانست او را بازپس گیرد.